

خدا چون سلام به روی ماهت...

سرینیتی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سرینیتی

گوردن کورمن / عادلہ قلی پور

سرشناسه: کورمن، گوردن، ۱۹۶۳ - Korman, Gordon
عنوان و نام پدیدآور: سرینیتی / گوردن کورمن : عادلہ قلی پور.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاہری: ۲۷۹ ص.
شابک: ۹۹-۶-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا.
یادداشت: عنوان اصلی: Masterminds
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
شناسای افزوده: قلی پور، عادلہ، ۱۳۷۰ - ، مترجم
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ اس ۹۲۴ ک / PZ۷
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره ی کتاب شناسی ملی: ۴۶۴۹۲۵۳



انتشارات پرتقال

سرینیتی

نویسنده: گوردن کورمن

مترجم: عادلہ قلی پور

ویراستار: مریم بنایی (استاد حسن بنا)

مدیرهنری نسخه ی فارسی: کیانوش غریب پور

طراح جلد نسخه ی فارسی: امیر علایی

آماده سازی و صفحه آرایی: آتلیه ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۹-۶-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شاد رنگ

قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

برای خواهرم راحله،
رفیق کودکی،
رفیق نوجوانی،
و عشق ابدی...

الی فریدن

این یک پرتاب یک در هزار است و ما از پشش برمی‌آییم.
ولی نه آن جور که خیال داشتیم.

تکیه می‌دهم به سنگ‌های سرد لبه‌ی استخر و سوراخ فیلتر را واری می‌کنم. از آن تو می‌توانم سر بومرنگ^۱ را ببینم. ولی سوراخ آن قدر تنگ است که دستم نمی‌رود تو تا بکشمش بیرون. «گیر کرده.»
زندگی^۲ غرولند می‌کند. «شانس ما رو باش! حالا همین جوریش پنجاه هزار بار این رو پرت کنیم، از ده کیلومتری فیلتر هم رد نمی‌شه‌ها! ولی همین‌که می‌ای وارد بازی بشی، می‌ره درست می‌افته همون جا.»
رندی به خاطر تخس بازی‌هاش توی کلّ سیرینیتی معروف است. مثلاً موقع دوچرخه‌سواری، چیزهای غیرقابل گرفتن را می‌قاید، با چوب پوگو^۳ پترپتر می‌کند، از طناب آویزان می‌شود و تاب می‌خورد یا توی یک لاستیک کامیون می‌خوابد و قل می‌خورد. من هم که دوست

۱- چوب خمیده‌ای که وقتی پرتاب می‌شود، به طرف پرتاب‌کننده برمی‌گردد.

۲- Randy

۳- Pogo stick. چوبی با دوتا جای پا و یک فنر در قسمت زیرین که برای پریدن استفاده می‌شود.

صمیمیش به حساب می‌آیم، معمولاً می‌شوم موش آزمایشگاهی تا ایده‌های احمقانه‌اش را رویم پیاده کند. درست مثل همین کار امروز: رندی بومرنگی را از پنجره‌ی خانه‌درختی پرتاب می‌کند. من قرار است از روی تخته‌ی پرش بپریم و آن را توی هوا بگیرم، بعدش معلق بزنم و عین گلوله‌ی توپ پیرم توی استخر. اما نمی‌شود. معلق زدنم به شیرجه‌ی صافی تبدیل می‌شود و نمی‌توانم بگیرم. بومرنگ هم می‌رود و توی فیلتر استخر گیر می‌کند.

«شاید آقای آمانی^۱ بتونه درش بیاره.» او آچار فرانسه‌ی محله‌مان است. همه کاری انجام می‌دهد؛ از پروخالی کردن استخر گرفته، تا لوله‌کشی و برق کاری و کشتن عقرب‌های خانه و گرفتن بچه‌گورکن‌هایی که اطراف خانه‌ها می‌پلکند.

«شایدم نتونه. اون وقت مامان بابام مجبورن زنگ بزنین یه تعمیرکار حرفه‌ای بیاد.»

مسئله پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. توی سرینیتی، حتی یک تعمیرکار استخر درست و حسابی گیر نمی‌آید. تا نزدیک‌ترین شهر هم دوروبر صد و سی کیلومتر راه است. شاید چند هفته طول بکشد تا یکی راضی شود این‌همه راه بیاید و درستش کند. تا آن موقع هم استخر حتماً لجن می‌بندد. فکر نکنم این قضیه چندان به مذاق آقا و خانم هاردوی^۲ خوش بیاید؛ هرچند توی این سیزده سالی که با رندی سروکله زده‌اند، دیگر به خل‌بازی‌هاش عادت کرده‌اند.

این‌هم یکی از اشکالات زندگی توی شهر به این کوچکی وسط ناکجاآباد است. هروقت این‌جور اتفاق‌ها پیش می‌آید، بابام سریع تکه‌روزنامه‌ای را که بریده و به یخچال چسبانده، نشان می‌دهد:

Mr. Amani -۱

Hardaway -۲

سرینیتی، رتبه‌ی اول استانداردهای زندگی در آمریکا

بعدش هم به نکته‌هایی که پشت هم نوشته شده اشاره می‌کند: «اینجا خبری از جرم و جنایت، بیکاری، بی‌پولی و بی‌خانمانی نیست.» نکته‌ی جالب این نیست که نوی شهر ما از این چیزها وجود ندارد؛ این است که شهرهای دیگر این چیزها را دارند و عین خیالشان هم نیست. باید افتضاح باشد. گرچه کل جمعیت سرینیتی صد و هشتاد و پنج نفر است، بنابراین کارچندان سختی نیست که مطمئن شوی همه‌شان جایی برای کار و زندگی دارند. ما یک کارخانه‌ی تولید پلاستیک داریم که توی کل آمریکا، بزرگ‌ترین سازنده‌ی مخروط‌های نارنجی رنگی است که در جاده‌ها به‌عنوان مانع استفاده می‌شوند. در تمام نیومکزیکو، شاگردهای مدرسه‌ی ما بهترین نمره‌ها را می‌آورند. شهرمان درست کنار جنگل‌های کارسون نیوفارست^۲ قرار گرفته، که دورتادورش پر از دره‌های عمیق و تپه و پوشش گیاهی است و تقریباً هر روزش آفتابی است. درست است که بعضی وقت‌ها زیاده از حد گرم می‌شود، ولی آفتاب آن قدر داغ نیست که مثل مردم باقی شهرهای کویری از گرما بپزیم. بیخود نیست که بابام این قدر به خودش می‌نازد. او شهردار است. به نظر شغل مهمی می‌آید، ولی در واقع این‌طور نیست. حقوقش بابت شهردار بودن سالی یک دلار است و ادعا می‌کند همان هم زیاد است.

مامان باباهای ما یک‌ریز می‌روند روی مخمان که بهمان ثابت کنند آدم‌های خوش‌شانسی هستیم. ما هم چشم‌هایمان را می‌چرخانیم، که ای بابا. ولی خب، می‌دانید؟ پُربیراه هم نمی‌گویند. ما خوش‌شانسیم؛ به شرط اینکه وقتی

New Mexico - ۱

Carson New Forest - ۲

نزدیک‌ترین تعمیرکار را فقط توی تائوس^۱ می‌شود گیر آورد، فیلتر استخرمان خراب نشود. رندی تصمیم اساسی‌ای می‌گیرد. «اصلاً نمی‌خوام به خانواده‌م بگم چی کار کردم. وقتی هم که خودشون فهمیدن، خودم رو تعجب‌زده نشون می‌دم که خیال کنن ده برابر اون‌ها شوکه شده‌م.»

یک‌خرده معذب می‌شوم. این عین دروغ است. می‌دانم که همه، توی تلویزیون یا کتاب‌ها، ازین جور کارها می‌کنند. اما اینجا در هر شرایطی ما راستش را می‌گوییم. حتی وقتی که خیلی سخت باشد و توی دردسر بیفتیم. ممکن است یک‌خرده زیادی خوب به نظر برسد و باورش سخت باشد، اما فکر کنم دلیل خوشحالی مردم اینجا همین است.

نگرانم و می‌خواهم هرچه زودتر حرف را عوض کنم، برای همین پیشنهاد می‌دهم: «خوب بیا بریم استخر ما. به شرطی که بومرنگی در کار نباشه.» بابای من ده برابر خانواده‌ی هاردوی سخت‌گیر است. او هم مدیر مدرسه است، هم شهردار. کار مهمی است. شهر ما یک مدرسه بیشتر ندارد.

«نخیر. من حال و حوصله‌ی شنا‌ما ندارم.»

«پس بیا بریم تو خونه‌درختی خودمون رو سرگرم کنیم.»

«مسخره‌ست. همه‌ی بچه‌های این شهر خونه‌درختی دارن و هیچ‌کدومشون هم هیجان‌انگیز نیستن. اسم بازی‌های کامپیوتری رو هم نیار. هر چی هم تجهیزات صوتی‌تصویری آدم تکمیل باشه، باز فرق نمی‌کنه، وقتی همه‌ی بازی‌هاش بی‌مزن.»

بهش یادآوری می‌کنم: «همچین هم که می‌گی بازی‌های ما بی‌مزه نیستن ها!»

من و رندی یک راهی پیدا کرده‌ایم که نرم‌افزار بازی‌ها را بیچانیم و قفل امکانات مخفی‌شان را بشکنیم. مثلاً می‌توانیم ماشین‌ها را بکوبیم به درودیوار یا با اسلحه‌های واقعی بجنگیم. به نظر می‌آید که برای انجام این‌طور کارها

1- Taos. شهری در شمال نیومکزیکو

استعداد ذاتی دارم. این کار را هم با تبلتم می‌توانم بکنم، هم با کامپیوتر. البته این موضوع به شدت محرمانه است، برای اینکه توی سرینیتی همه با خشونت مخالفاند. من هم هستم، ولی کجای یک بازی کامپیوتری ضرر دارد؟ واقعاً که قرار نیست اتفاقی بیفتد!

رندی دهن‌دره می‌کند. معمولاً وقت‌هایی که حوصله‌اش سر رفته باشد این‌جوری می‌کند. کلاً آدم کج‌خلقی است. شاید باورتان نشود، اما یکی از دلایل مهم اینکه ازش خوشم می‌آید همین است. توی سرینیتی کم پیش می‌آید آدم غرغر بشنود. ولی رندی همیشه سوژه‌ای برای غرزدن گیر می‌آورد. مهم نیست چقدر همه چیز خوب باشد؛ رندی همیشه از دنیا طلبکار است. فکر کنم اگر دوست صمیمی دیگری برای خودم پیدا می‌کردم، بابام خیلی بیشتر ازم راضی می‌شد. ولی خب باید واقعیت را پذیرفت؛ در شهری که فقط سی‌تا بچه توپش هست، گزینه‌ی چندانی وجود ندارد که بخواهی از بینشان انتخاب کنی. تازه، آدم که دوست‌های صمیمی‌اش را انتخاب نمی‌کند. صمیمیت خودش اتفاق می‌افتد.

«خیلی خب. حالا می‌گی چی کار کنیم؟»

«بیا بز نیم بیرون و بریم یه جایی.»

چشم‌هام برق می‌زند. «شنیده‌م جدیداً تو پارک یه سرسره‌ی خیلی بلند کار گذاشته‌ن.»

استقبال نمی‌کند. «چه احمقانه. شیش ساعت از یه جا می‌ری بالا که بعدش ازش شر بخوری پایین؟ برو بابا. بیا یه کار درست‌درمون بکنیم.»
«مثلاً چی؟»

کمی فکر می‌کند. «مثلاً بریم سراغ باحال‌ترین و قدیمی‌ترین ماشین اسپورتنی که تو عمرت دیده‌ی.»

«چی؟ ماشین اسپورت؟» وقتی توی شهری به این کوچکی زندگی می‌کنی، نه تنها همه‌ی ماشین‌هاش را می‌شناسی، بلکه ممکن است شماره‌پلاکشان

را هم حفظ باشی. تا یک نفر ماشین یا چیز دیگری می‌خرد، سه‌چهارم شهر می‌آیند ببینند چه شکلی است. توی محله‌مان پاترول و ماشین‌های چهاردر زیاد است، ولی خبری از ماشین اسپورت نیست.

«عجیب‌ترین چیزیه که به عمرم دیده‌م. من و بابام چند کیلومتر اون‌ورتر از شهر کوهنوردی می‌کردیم که به یه مزرعه‌ی متروکه رسیدیم. حصارهاش همه درب و داغون بودن. یه خونه هم توش بود که جز چهارتا تخته‌پاره چیزی ازش نمونه بود. تنها چیز سالمش، یه خونه‌ی پیش‌ساخته‌ی زنگ‌زده بود. وقتی رفتیم توش، ماشینه اونجا بود. چرخ‌هاش پنچر بود. روش هم پر گرد و خاک و تار عنکبوت بود. ولی بااین‌حال خیلی خوشگل بود. بابام می‌گفت ایتالیاییه. مارک آلفا رومیو ۱۹۶۱. پلاکش هم مال کولورادو^۲ بود.»

«نه بابا!»

«آره! بیا بریم سراغش.»

«هان؟ الان؟»

رندی شانه بالامی اندازد. «نه پس. منتظر چی می‌خوای بمونی؟ کریسمس؟ کمی این‌پا و آن‌پا می‌کنم. «باید از بابام اجازه بگیرم.» حرصش درمی‌آید. «اصلاً فکر خوبی نیست. می‌دونم بابات چطور آدمیه.» بیچاره بابام. فلیکس فریدمن^۳ با آن کت و شلوار سه‌تکه و کفش‌های براق و عقاید مزخرفش مضحکه‌ی بچه‌های شهر است. آن‌ها فقط به چشم مدیر نگاهش می‌کنند.

رندی نظری دارد. «فکر می‌کنی بگه نه؟ خوب چه کاریه که این فرصت رو بهش بدی؟ ماشینه فقط چند کیلومتر اون‌ورتر از اینجاست. تا بخواد بفهمه، ما رفته‌یم و برگشته‌یم. بی‌خیال شو دیگه الی^۴. یه ذره حال کن!»

۱- Alfa Romeo. نوعی ماشین شیک و پرسرعت ایتالیایی، ساخت شرکت فیات

۲- Colorado. شهری در غرب ایالات متحده

۳- Felix Friedman

۴- Eli

روم نمی‌شود این را بگویم ولی ناچارم صادق باشم. «راستش رو بخوای من تا حالا پام رو از شهر بیرون نذاشتمم.»
«خوب من هم همین جور. از اون موقع که شیش سالم بود و یه بار رفتیم دیدن مامان بزرگم دیگه نرفته‌م.»
توی حرفش می‌پرم. «نه. من تا حالا هیچ‌جا نرفته‌م. حتی تا اونجایی که تو و بابات رفته بودین کوهنوردی.»
«پس اون موقع که برای درس علوم با مدرسه رفته بودیم دنبال فسیل بگردیم چی بود؟»

«اونجا داخل شهر محسوب می‌شه. خانوم لاسکا خودش گفت.»
با تعجب می‌پرسد: «یعنی تا حالا از بغل اون تابلویی که روش نوشته پایان محدوده‌ی سرینیتی، ایده‌آل‌ترین شهر آمریکا، رد نشده‌ی؟»
سرم را به علامت نه تکان می‌دهم. «نه بابا؛ تو عمرم ندیده‌مش.»
رندی با جدیت می‌گوید: «خب، امروز دیگه می‌بینیش. بدو برو دوچرخه‌ت رو بیار.»
این‌هم یکی دیگر از ویژگی‌های رندی است. جواب رد توی کتتش نمی‌رود.

او باعث پیشرفتم نمی‌شود، ولی باهانش خیلی بهم خوش می‌گذرد و این خودش خیلی است. او همان کارهایی را می‌کند که من آرزویشان را دارم ولی دل و جرئت انجامشان را ندارم.
البته تا امروز.

فقط یک جاده از کل سرینیتی می‌گذرد؛ جاده‌ی آسفالت‌شده‌ی باریک و دو طرفه‌ای که همه بهش می‌گویند اولد کانتی سیکس^۲. ما درست وسط

Laska - 1

Old County Six - 2

جاده رکاب می‌زنیم و با دوچرخه از روی خط پاک‌شده و کم‌رنگ وسط جاده می‌رانیم. چندان هم نمی‌ترسیم که مبادا ماشینی از آنجا رد شود. همه‌ی بزرگراه‌های درست و حسابی از نیومکزیکو به طرف جنوب می‌روند. اگر کسی گذرش به سرینیتی بیفتد، بعید نیست راهش را گم کند. همان‌جور که پا می‌زنیم، چشم می‌افتد به جایی که برای فسیل پیدا کردن آورده بودندمان. حالا بیشتر از هر وقتِ عمرم، از خانه دور شده‌ام. یعنی به همین راحتی است؟ فقط کافی است پیری روی دوچرخه و از شهر بزنی بیرون؟ یک جورهایی شبیه تقلب است. یک جور قانون‌شکنی که همه‌ی باید و نبایدهای قانون اساسی شهر را زیر پا می‌گذارد. اما حالا، من آنجا هستم و همین کار را می‌کنم. هر چه هست، حسابی حال می‌دهد. اقلأً می‌فهمم تپش قلب و فشار خون چه شکلی است.

برایم کمی عجیب است که بی‌اجازه‌ی بابام کاری نکنم. نه اینکه نیازی به اجازه‌ی او داشته باشم. نه. ناسلامتی دیگر سیزده سالم است. تازه، او هیچ‌وقت مستقیم نگفته که حق ندارم با دوچرخه‌ام از محدوده‌ی شهرمان بیرون بروم. می‌دانم که از دستور خاصی سرپیچی نکرده‌ام، ولی مطمئنم اگر بفهمد خیلی ازم ناامید می‌شود. بهتر است با خودم روراست باشم. اگر برای این‌جور کارها نیازی به اجازه‌گرفتن ندارم، پس چرا دوچرخه‌ام را یواشکی از گاراژ آوردم بیرون؟

نگاهی به پشت سرم می‌کنم و شهر سرینیتی را می‌بینم؛ آن خانه‌های سفید سالم و سرپا که مرتب کنار هم ردیف شده‌اند، استخرهای قشنگ زمردرنگی که در محوطه‌ی خانه‌ها مثل تمبر پستی خودنمایی می‌کنند؛ توره‌های بسکتبالی که عین دژبان‌های دربان علم شده‌اند و منظره‌ای به آن زیبایی به‌وجود آورده‌اند. همیشه شاکام که چطور کسی می‌تواند سیزده سال تمام توی شهری بماند و پایش را از آنجا بیرون نگذارد. حالا که این‌ها را می‌بینم تازه می‌فهمم جواب سوآلی که همیشه با نق‌نق می‌پرسم چیست. با وجود این‌همه خوبی،

اصلاً چه نیازی هست که این کار را بکنم؟ ما هر جور تفریح و آسایشی که دلمان می‌خواهد داریم. حتی چیزهایی که بزرگترها بهشان احتیاج دارند. هم مدرسه‌ی خوب، هم موقعیت شغلی عالی. علاوه بر این حرف‌ها، همه‌ی ما مردم سرینیتی سه‌تا ویژگی اساسی داریم که بهش پایبندیم: صداقت، همبستگی و رضایت. ما چیزهایی درباره‌ی شهرستان‌های بزرگتر و - بدتر از آن- شهرها، شنیده‌ایم. بوی آشغال و گند و کثافت از سرورویشان بالا می‌رود، همه چیزشان درب‌وداغان است و جرم و جنایت آن‌قدر زیاد است که هیچ‌کس به آن‌یکی اعتمادی ندارد. مردم مدام در هول‌وولایند و خودشان را پشت درهای بسته قایم می‌کنند و برای خانه‌هاشان دزدگیر می‌گذارند.

با این وجود، جای تعجب است که شهرمان این‌قدر کوچک است. حتی از آن فاصله هم که به زور یکی دو کیلومتر ازش دوریم، می‌شود این را فهمید. اگر به خاطر کارخانه نباشد، اصلاً شهر به چشم نمی‌آید، مگر اینکه آدم دقیقاً بداند دنبال کجا می‌گردد.

فکر کنم این همان معجزه‌ی سرینیتی است که مامان باباهایمان مدام ازش حرف می‌زنند؛ اینکه این‌همه امکانات درست‌ودرمان در جایی به این کوچکی جمع شده است.

با صدای بلند از رندی می‌پرسم: «بینم! چقدر دیگه مونده برسیم؟»
«فکر کنم هنوز یه بیست دقیقه‌ای راه باشه.»

پیچ اول را که رد می‌کنیم، تپه‌ی بلندی جلومان سبز می‌شود. با وجود آن دیگر اصلاً نمی‌شود تشخیص داد سرینیتی کدام ور است. حالا دیگر راستی‌راستی حس می‌کنم از شهر زده‌ام بیرون.

به نظر می‌آید رندی عین خیالش هم نیست. با دست، سمت راستش را نشان می‌دهد و داد می‌زند: «اونجا روا!»

همان تابلویی است که رندی ازش حرف می‌زد. درواقع پایان محدوده‌ی سرینیتی را نشان می‌دهد. برخلاف شهرمان که هیچ عیب و نقصی ندارد،

تابلو کاملاً زنگ‌زده و درب‌وداغان است. چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و با دقت جمله‌ی پایین تابلو را می‌خوانم: فاصله تا اولین پمپ بنزین ۱۲۰ کیلومتر. موفق شده‌ام. بالآخره از شهر زدم بیرون. چشمم به تپه‌های سنگی است و درخت‌های کاج کوتاه و بیشه‌های اطراف. نمی‌دانم کجاییم؛ ولی هرچه هست، شهر خودمان نیست. بعد از سیزده سال، حالا رسماً یک جای دیگرم. این چه حسی بهم می‌دهد؟

راستش یک‌ذره ترسیده‌ام. تا حالا چنین کاری نکرده‌ام. هیچ‌وقت چشم از زادگاهم برنداشته‌ام. به این آلفا رومیو که برسم، احتمالاً آن‌قدر شوکه می‌شوم که حتی نمی‌توانم از دیدنش لذت ببرم. آن‌قدر به این چیزها فکر می‌کنم که حالت تهوع بهم دست می‌دهد.

خیلی خب. دیگر پشت سرم را نگاه نمی‌کنم. حالا که تا اینجا آمده‌ام. تازه، اگر خودم تا آخرش نروم، محال است رندی برایم تعریف کند آنجا چه خبر بوده.

ولی من واقعاً بیمار شده‌ام و هی دارم بدتر می‌شوم. حالت تهوعم بیشتر شده و تا گلویم رسیده است. امکان ندارد فقط به خاطر اضطراب باشد. حتماً دلیل فیزیکی دارد. ناهار چی خورده‌ام؟ یادم نیست، ولی هرچه هست، دیر یا زود همه‌اش را بالا می‌آورم. دل‌پیچ‌های ناجوری گرفته‌ام و سرم دارد می‌ترکد. رندی برمی‌گردد و با دلخوری می‌گوید: «چه مرگته الی؟ هنوز هیچی نشده بنزینت تموم شد؟» خوب که نگاهم می‌کند قیافه‌اش عوض می‌شود. «هی! ببینم، حالت خوبه؟»

سرعتم کم شده، هرچند خودم درست متوجهش نمی‌شوم. فقط از روی کله‌شقی محض، هنوز پا می‌زنم. درد دیوانه‌ام می‌کند. از آن جور سردردهاست که عین زغال گذاخته چشم‌های آدم را داغ می‌کند و بهش فشار می‌آورد و نبض می‌زند و شدیدتر شود. دردش غیرقابل‌تصور است. نمی‌شود بهش گفت حس وحشتناک؛ درواقع تنها حسی است که الان دارم.

حتی وقتی از روی دوچرخه‌ام می‌افتم پایین، نمی‌فهمم چی به سرم آمده، تا اینکه چانه‌ام می‌خورد کف آسفالت. دست‌هام کشیده می‌شوند روی آسفالت و آن قدر می‌سوزند که انگار آتش گرفته‌اند. یک دفعه می‌بینم رندی بالای سرم نشسته و تکانم می‌دهد، ولی آن قدر بی‌حالم که نمی‌توانم جوابش را بدهم. فقط به یک چیز می‌توانم فکر کنم: دارم می‌میرم.

چیزی که بعدش اتفاق می‌افتد آن قدر عجیب و وحشتناک است که خیال می‌کنم دارم توی خواب می‌بینمش. آن قدر درد دارم که هذیان می‌گویم. غرغری موزونی دوروبر من و رندی می‌پیچد و باد قدرتمندی می‌خواهد ببردمان. سایه‌ی تیره‌ای بالای سرمان ظاهر شده و همان‌طور که پایین می‌آید، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. یک هلیکوپتر، عین هلیکوپترهای ارتشی، می‌آید و صاف می‌نشیند وسط جاده. پره‌هاش تندتند می‌چرخند و بادش محکم می‌خورد به ما. در هلیکوپتر باز می‌شود. شش تا مرد با لباس‌های یکدست بنفش و کلاه‌های شرابی ازش پیاده می‌شوند.

رندی نفس بلندی می‌کشد. «آدم‌خورهای بنفش!» وسط آن‌همه گرد و غبار، به سختی می‌توانم لباس نیروهای جایگزین امنیتی را ببینم. آن‌ها گروه حفاظت امنیت کارخانه‌ی پلاستیک‌سازی هستند که با پلیس سرینیتی همکاری دارند. برای اینکه دستم را به طرف امدادگرها دراز کنم و ازشان کمک بخواهم، همه‌ی زورم را توی بازوهایم جمع می‌کنم. «کمک!» صدام آن قدر آرام است که شک دارم با وجود سروصدای هلیکوپتر اصلاً شنیده باشندش.

«الی...»

حتی نمی‌توانم تشخیص دهم که صاحب صدا کیست. فقط خیلی تار می‌بینم یک نفر بالای سرم ایستاده و نگاهم می‌کند.

«الی، بیدار شو.»

«بابا؟» تا حالا این قدر از دیدنش احساس آرامش نکرده‌ام. قیافه‌ی آشنای پدرم جلوی چشمم ظاهر می‌شود؛ لب‌های نازک و چشم‌های کم‌رنگی که به رنگ دریاچه‌های یخ‌زده است. با نگاه مدیرگونه‌ی همیشگی‌اش به من خیره می‌شود. هر چند اگر فضاورد یا میوه‌چین یا حتی ستاره‌ی موسیقی راک هم باشد، باز چشمم آب نمی‌خورد که قیافه‌ی دیگری به خودش بگیرد. بیشتر بچه‌ها دست به هرکاری می‌زنند که چشمشان به آن قیافه نیفتد، ولی برای من آشناست و خیلی هم بهم آرامش می‌دهد. درواقع جزء اولین خاطراتم است. روی یکی از دوتا تختی که توی کلینیک سلامت سرینیتی در اتاق دکتر گذاشته‌اند خوابیده‌ام. یک شیلنگ سُرُم به دستم وصل کرده‌اند و این یعنی... همه چیز واقعیت دارد. درست عین کابوسی که چند دقیقه بعد از بیدار شدن یاد آدم می‌آید، همه چیز یکپو می‌آید جلوی چشمم. دوچرخه‌ها، زمین خوردن من، آدم‌خورهای بنفش.

بغض توی گلوام اندازه‌ی یک هندوانه بزرگ شده است. «فکرش رو هم نمی‌کردم که یه بار دیگه بینمت بابا! فکر نمی‌کردم دیگه هیچ‌کس رو بینم.» نگاه بابام نرم‌تر می‌شود. بعد خم می‌شود و بغلم می‌کند.

«تو که ما رو نصفه‌جون کردی.»

«چی شده؟» حالم بهتر است، ولی به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم بگویم به حال عادی برگشته‌ام. ضعف مقاومت‌ناپذیری مثل پرده من را در خود می‌پیچد. تهوع و سردردم خوب شده ولی خاطره‌ی درد و وحشتی که تجربه کرده‌ام ولم نمی‌کند. فکر اینکه ممکن است حسی به آن بدی داشته باشم و شاید روزی باز هم تکرار شود، خیلی عوض کرده است.

از طرفی هنوز زنده‌ام و این خودش جای تعجب دارد. دوباره سؤالم را تکرار می‌کنم: «چی شده؟»

بابا بغلش را باز می‌کند. سعی خودش را می‌کند، فقط آدم عاطفی و

احساساتی‌ای نیست. «دکتر برودر هنوز مطمئن نیست. ممکنه به خاطر کم شدن آب بدنت باشه.»

«خوب بودم. یهویی حالم بد شد. زانو زده بودم و داشتم استفراغ می‌کردم ولی چیزی بالا نمی‌آوردم. سرم رو دو دستی چسبیده بودم که از جا کنده نشه.» صدام یک‌خرده می‌شکند. «واقعاً خیال کردم دارم می‌میرم.»

بابام تند می‌گوید: «ولی نمی‌تونیم احتمالش رو نادیده بگیریم که ممکنه یه واکنش آلرژیک باشه به یکی از گیاه‌های اون منطقه.»

من بهش خیره شده‌ام و دلم می‌خواهد چند دقیقه بیشتر نوازش بشوم. یعنی اگر مامانم بود می‌توانست یک‌کم گرم‌تر و مهربان‌تر باشد؟ وقتی خیلی کوچک بودم او مرد؛ برای همین هم نمی‌توانم جوابی به این سؤال بدهم. حتی لبخندی را که توی عکسش روی شومینه‌مان هست، یادم نمی‌آید. این وظیفه‌ی من است که هر هفته گل‌های کنار قاب عکسش را عوض کنم.

اشتباه برداشت نکنید. بابام همیشه هوای من را دارد. وقتی بچه بودم، آب دهنم می‌ریخت روی کت‌هایی که تازه دوخته بود. وقتی تازه راه افتاده بودم، او بود که دستم را می‌گرفت و کمک می‌کرد.

حتی یادم است وقتی می‌خواستم شنا یاد بگیرم، او می‌آمد توی آب و روی آب نگه‌م می‌داشت. این برای یک آدم اتو کشیده کم چیزی نیست. ولی خب دیگه، لوس‌بازی بلد نیست در بیاورد.

«رندی حالش خوبه؟ آدم‌خورهای بنفش اون رو هم آوردن؟»

چشم‌های کم‌رنگ بابام از عصبانیت خیره می‌ماند. «دیگه نبینم این

کلمه رو به زبون بیاری.»

زیانم را گاز می‌گیرم. ممکنه شما این کار رو نکنین، ولی همه‌ی بچه‌های شهر همین‌جوری صداشون می‌زنن. وقتی عین یه دسته‌ی نظامی، لباس قرمز بنفش تنشون می‌کنین، چه انتظاری دارین؟

بابام پی حرفش را می‌گیرد. «خیلی شانس آوردی که نیروهای حفاظتی به موقع به شما برخوردن.»

«برخوردن؟» من این جوری فکر نمی‌کنم. «وقتی یه هلیکوپتر به اون گندگی پر از سربازهای کله‌گنده‌ی بنفش‌پوش یه عالمه گرد و خاک راه می‌ندازه و وسط جاده فرود می‌اد، یعنی کسی رو اتفاقی دیده؟»
وقتی بابام اخم می‌کند، لب‌هاش می‌شود عین یک خط نازک که با مداد بالای چانه‌اش کشیده باشند. «سربازهای کله‌گنده؟ تو این کلمه‌ها رو از کجا یاد گرفته‌ی؟»

«تو مدرسه یاد گرفته‌م. بابا من کلاس هشتمم. دیگه درباره‌ی نظامی‌ها یه چیزهایی سرم می‌شه. حتی می‌دونم اون‌ها گاهی مجبورن توی جنگ شرکت کنن.»

بابام آه می‌کشد. «به نظر من هم همین‌طوره. ما فقط شهروندهای شهر خودمون نیستیم. عضو جامعه‌ی بزرگ جهانی هم هستیم. کاشکی همه‌ی آدم‌ها می‌تونستن عین ما زندگی کنن.»

موافقت می‌کنم. «بابا، بهم بگو چرا اون بنفش‌پوش‌ها - یعنی نیروهای حفاظتی - برای خودشون هلیکوپتر جداگانه دارن؟»

«مال کارخونه‌ست. ما خیلی شانس آورده‌یم که این کارخونه رو داریم و به این خوبی ازمون حفاظت می‌کنه. خیلی از شهرهای کوچیک مثل اینجا، همچین امکاناتی رو ندارن.»

پافشاری می‌کنم. «آره، ولی ما که نیازی به اون‌ها نداریم. کاملاً در امانیم.»
به نظر می‌آید تعجب کرده است. «همین‌ها بودن که تو رو نجات دادن، این‌طور نیست؟ تو شهرهای بزرگ، هلیکوپترها رو برای تجسس‌های پلیسی استفاده می‌کنن، ولی اینجا ما می‌تونیم ازشون برای نجات مردم استفاده کنیم. این یکی دیگه از چیزهاییه که سرینیتی رو به یه جای خاص تبدیل می‌کنه. موافق نیستی؟»